

مترسک



امید اسماعیلی

مترسک

نویسنده
امید اسماعیلی



مترسک

(مجموعه داستان)

چاپ نخست: ۲۰۱۷ میلادی - ۱۳۹۶ خورشیدی - ۲۵۷۶ ایرانی خورشیدی

ناشر: شرکت کتاب

نویسنده: امید اسماعیلی

موضوع: ادبیات - داستانی

شابک: ۹۷۸-۱-۵۹۵۸۴-۶۲۵-۹

Matarsak

By: Omid Esmaeeli

First Edition - 2017

Published by: Ketab Corp. USA

Subject: Story

I S B N: 978-1-59584-625-9

© Copyright Ketab Corp. 2017

Ketab Corp.

1419 Westwood Blvd.

Los Angeles, CA 90024 U.S.A.

Tel: (310) 477-7477

Fax: (310) 444-7176

www.Ketab.com

Ketab1@Ketab.com

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or retransmitted in any manner whatsoever except in the form of review, without permission of the publisher.

Manufactured in the United States of America

اکثراً مترسک هایی هستیم که با زشتی ها و موهومات دنیا خو گرفته ایم. مغلوب جبر روزگار شده ایم و خسته تکرار. بدی ها را تحمل میکنیم تا شاید دنیای دیگری باشد که بتوانیم حق خود را بستانیم، دریغ از اینکه آن کسی که در این دنیا برد و خورد در آن دنیای دیگر نیز در صورت وجود رویه خود را ادامه میدهد. دل بستن به آنچه ما را از رفتن باز میدارد تنها باعث نابودی ما میشود، باید رفت تا خرافات را مغلوب کرد، ماندن یعنی مُردن. دل سپردن به افکار پوسیده دیگران، تن دادن به ناآگاهی آنان ما را به جنون خواهد کشاند، جنونی که وحشتناک تر از مرگ است.

امید اسماعیلی

دیدار به قیامت



یه اداره فسقلی با دو اتاق، چهار کارمند و گهگاهی ارباب رجوع چه نیازی به آبدارچی داره؟ علتش هنوز هم نمیدونم ولی چیزی که هست اینه که هیچ کاری بی علت نیست.

اداره ما کنار یک پارک کوچک بود، این که میگم ادراه چون من و همقطارهام میخواستیم به کار خودمون ارزش بدیم و جلوی اقوام و فامیل کلاس گذاشته باشیم و گرنه طبل تو خالی بود. دو اتاق اداره که یکیش اتاق ما بود و اتاق دیگه آبدارخونه. حتی سرویس هم نداشت و باید از سرویس های پارک استفاده میکردیم. شغلمون یعنی همون عنوانی که بالای اتاقمون بزرگ زده بودند حراست فضای سبز منطقه شش شعبه چهار بود و ما هم کارمندان حراست فضای سبز منطقه شش شعبه چهار.

هر ماه تعدادی ارباب رجوع داشتیم که واسه کارهای حراستی پیش ما میومدند. البته این را واستون بگم که حراست اصلی منطقه در ساختمان اصلی شهرداری منطقه بود و ما بیشتر حکم سیاه لشکر را داشتیم که باید انجام وظیفه میکردیم. نهایت کارمون این بود که اگه کارمندان حراست مرکزی حوصله ارباب رجوع را نداشتند و کار ارباب رجوع بالای محمدآباد نبود ارسالشون میکردند به شعبات حراستی مثل ما تا یه چندتا امضای الکی پای پرونده هاشون بندازیم و دوباره عودتشون بدیم حراست مرکزی.

همیشه هم برای حقوقی که میگرفتیم و میگیریم و به خصوص من نسبت به همکارهام، تردید داشتیم که آیا حقوقش درسته یا نه! اصلا آیا شهرداری به ما چهار نفر به اضافه یک آبدارچی نیاز داره یا نه.

چند سال پیش وقتی میخواستند ساختمان شهرداری منطقه را بازسازی کنند و یک قسمتی از آن را به آتش نشانی واگذار کنند قسمتهای مختلف اداره را کوچک کردند یعنی نفرات اضافی را در منطقه و ساختمانهایی که شهرداری مالک آنها بود و تعدادشون هم کم نبود پخش کردند. تعدادی از کارمندان را به یک خانه قدیمی فرستادند و اونجا شد سازمان نوسازی و بهسازی! همین طور قسمتهای مختلف سازمان پخش میشدند تا اینکه نوبت به حراست رسید. اول بحث سر این بود که حراست برای یک سازمان لازمه و باید حتما در ساختمان مرکزی باشه و برای شعبات نیروی جدید بگیرند ولی بعد تصمیم گرفتند که کارمندان حراست را پخش کنند چون بهتر بود پولهای شهرداری جاهای دیگه خرج بشه نه بره واسه حقوق کارمندان جدید! عده ای در ساختمان مرکزی ماندند و بقیه به ساختمانهای دیگه رهسپار شدند و برای هر

ساختمان و شعبه زیر نظر شهرداری حراستی در نظر گرفتند. ما را هم که قبلا عرض کردم فرستادند به اینجا.

هر چی که فکر میکنم که ما الان حراست کدوم ساختمان را بر عهده داریم یا کدام شعبه را چیزی دستگیرم همیشه. بعضی مواقع هم فکر میکنم و به نتیجه ای مضحک میرسم. به این نتیجه که نکنه حراست آبدارخانه شعبه چهار را بر عهده داریم، خندم میگیره ولی یادم که میاد میبینم اول ما چهار نفر اینجا مستقر شدیم بعد آبدارچی را برای ما فرستادند و این نتیجه میده که آبدارچی برای ماست نه ما برای آبدارچی! البته با اون اتفاقی که افتاد باز همون فکر به ذهنم خطور میکنه که نه، ما حراست آبدارخانه شعبه چهار هستیم.

یکی از همقطارهام یک روز حرف خوبی زد، میگفت آبدارچی را فرستادند مواظب ما باشه، بیراه هم نمیگفت چون چند مرتبه یک سری از کارهایی را که انجام دادیم و کسی هم نبود تا ببینه و موشی هم داخل دیوار نبود تا گوش کنه خبرش به حراست مرکزی رسید و توبیخ شدیم. از یک طرف هم آبدارچی شعبه چهار حراست فضای سبز شهرداری که بعدا اسمش را به همراه اسم همقطارهام واستون میگم و شرحی مینویسم آدم مظلوم و ظاهرسازی بود ولی الحق که ما کارمندان حراستیم و درز خبر چیز شگفت انگیزی نباید باشه. حالا چرا میگم آبدارچی آدم فلانی بود چون دیگه نیست، یعنی نه اینکه مظلوم و ظاهرساز نیست نه، البته که هست ولی دیگه آبدارچی ما نیست یعنی الان تو سواحل ترکیه شایدم قبرس یا هونولولو داره مخ کدوم بخت برگشته ای را میزنه خدا عالمه!

داخل اتاق شش در چهار ما چهار تا میز هست و دو جفت کارمند، دوتا کمد و یک بخاری و یک کولر آبی. یکی از کارمندها سهیل نام داره که خودم هستم، من میز زیر کولر میشینم روبروی در ورودی. روبروی من کمی اونطرف تر سمت چپ تر عباس میشینه که سنوات خدمتیش اندازه خودمه و با همدیگه استخدام شدیم یعنی هجده سال. سمت راست من میز صابره که دوازده سال خدمت داره و سمت چپ الیاس که اون هم پانزده سال خدمت داره. اگه ارباب رجوعی بیاد داخل اول میره سراغ عباس که به در نزدیکتره بعد پاس داده میشه به صابر یا الیاس و بعد ارسال میشه به سمت من که رئیس شعبه چهار حراست فضای سبز منطقه شش هستم. حالا شاید سؤالی برای خوانندگان عزیز پیش بیاد که چرا عباس که خدمتش از صابر و الیاس بیشتره دم در میشینه. علتش اینه که عباس گرماییه! تابستون کولر دقیقا روبروشه و ازش لذت میبره و زمستون نسبت به بخاری از همه دورتره. البته صابر و الیاس هم بچه های خوب و باشعوری هستند و رعایت سن و سال و سنوات خدمتی ما را دارند. حالا بریم سراغ اصل ماجرا، همون ماجرای که به خاطر اون اسم داستان را گذاشتم دیدار به قیامت.

حدود دو هفته میشد که در ساختمان جدید مستقر شده بودیم، چون دو تا اتاق داشتیم من و عباس داخل این اتاق و الیاس و صابر داخل اون اتاق مستقر بودیم. وسایل چایی و نهار و خورد و خوراکمون هم داخل اتاق ما بود تا زحمت کمتری داشته باشیم و نخواییم تا اتاق الیاس و صابر بریم و من که رئیس شعبه بودم این دستور را صادر کرده بودم که لوازم باید داخل اتاق ما باشه. یک روز در هفته دوم استقرار از حراست مرکزی تماس گرفتند و ما را مطلع کردند که امروز فردی به نام حاج علی به شعبه ما اعزام میشه، سمت شغلی آبدارچی. خواستند که اتاق دوم را صابر و الیاس خالی کنند تا اون اتاق که یک اتاق سه در دو هست بشه آبدارخونه. ما هم اتاق را خالی کردیم و میز و کمدها را آوردیم اینطرف. من به همقطارهام گفتم که اجازه بدید حاج علی بیاد تا خودش هم کمک کنه ولی هم بهونه آوردند که زود کار را تموم کنیم و هم دیر اومدن حاج علی باعث شد که این کار را خودمون انجام بدیم. نزدیکهای ظهر بود که سروکله حاج علی پیدا شد. یک پیرمرد ۶۳ ساله با ریشهای سفید و صورتی قرمز. در اولین دیدار هر چهار نفر ما از چهره معصوم و مظلوم و پدرانه حاج علی خیلی خوشمون اومد ولی همیشه گفتند از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به تو دارد! عباس میگفت حالا دیگه نمیخواه برای خرید بیسکویت و کیک تا دکه پارک بریم حاج علی را میفرستیم و خودمون استراحت میکنیم و گپ میزنیم.

روزهای اول حاج علی کمتر با ما صحبت میکرد و ما بهمدیگه میگفتیم چقدر خجالتیه و برای همین هر موقع داخل اتاق ما میومد باهاش گرم صحبت میشدیم تا خجالتش کمتر بشه. کم کم حاج علی هم با ما اخت تر شد و بیشتر با ما گرم میگرفت. بعضی وقتها نصیحتمون میکرد و ما هم مثل بچه هاش به حرفهایش گوش میدادیم. حتی کار به جایی کشید که عباس و صابر و الیاس درد دلهای خصوصیشون را هم باهاش در میون میذاشتند. یکبار از عباس شنیدم که رفته بود داخل آبدارخونه و درباره دعوی دیشب با زنش با حاج علی صحبت کرده بود. حاج علی هم بعد از یه فوج نصیحت بهش گفته بود که تو یک زن داری و نمیتونی چطور کنترلش کنی، من که سه تا زن دارم تا حالا نشده عزیزم عزیزم از دهن یک نفرشون بیفته به خصوص اون آخریه که سی سالشه و واسم تازگیا یه طوله آورده! البته حمل بر بی ادبی نباشه این را حاج علی به عباس گفته بود و من باید عینا ذکر میکردم. همون موقع من به عباس خرده گرفتم که مسائل خصوصی زندگیتو به همه نگو حداقل به این حاج علی که هنوز یک ماه نشده اومده اینجا. دقیقا ۱۷ روز بعد از حراست مرکزی نامه ای اومد مبنی بر عدم فاش کردن برخی مسائل! من هم سریعا نامه را به عباس و صابر و الیاس نشون دادم و تفهیمشون کردم که حاج علی ستون پنجم حراست مرکزیه ولی دریغ که کسی حرفم را باور نکرد، حتی وقتی الیاس رفت سرویس عباس اومد کنارم و در گوشم بهم گفت که کار حاج علی نبود و من سایه الیاس را کنار در آبدارخونه دیدم، حتما اون چیزی گفته!

در هر صورت حاج علی قاپ همقطارهای من را حسابی دزدیده بود ولی من هنوز دم به تله حاج علی نداده بودم. هر موقع هم که حاج علی برای من چایی می آورد میخواست زیر زبون منو بکشه ولی من بهش محل نمیداشتم و اون راهشو میگرفت و پی کارش میرفت. این را هم اضافه کنم همونطور که قبلا گفتم صابر میگفت که حاج علی را فرستادند تا مواظب ما باشه و باید احتیاط کنیم ولی خود صابر از اولین اشخاصی بود که حقایق زندگی خصوصی و کارمندیش را برای حاج علی فاش میکرد.

حقوق من در ماه یک میلیون و دویست و بیست و هفت هزار و صد و نود و چهار تومان بود که بعد از کسر بدهکاری و سهام فلان کارخونه و حق بیمه و غیره و ذلک حدودا هفتصد هزار تومان داخل فیش حقوقیم میخورد و میشد خالص دریافتی. عباس هم همین وضعیت را داشت ولی الیاس و صابر وضعشون بهتر بود چون هم بچه نداشتند و هم بدهکاری به سازمان. من و عباس هر کدوم یک پسر داشتیم و داریم و هنوز حق بیمه این پسر داره از فیش ما کسر میشه! حاج علی هم حقوقش یک میلیون و دویست و بیست و هفت هزار و صد و نود و سه تومان بود که بعد از کسر بدهکاری و سهام فلان کارخونه و حق بیمه و غیره و ذلک و همچنین اضافه شدن اضافه کاری و سختی کار میشد حدود یک میلیون و ششصد هزار تومان. همیشه یکی از بحث های ما در اداره هم همین حقوق بود که چرا من لیسانسه باید انقدر بگیرم و حاج علی تصدیق ششی اونقدر! همیشه هم عباس و صابر و الیاس پشت حاج علی درمیومدند که بدبخته، با این سنش چقدر کار میکنه، بیچاره سه تا زن داره، تازشم پنج تا بچه؛ دو تا از زن اول پنجاه و چهار سالش یکی از زن دوم سی و هشت سالش و یکی هم از زن سوم سی سالش (یعنی همون طوله). راست میگفتند حاج علی خیلی کار میکرد! همیشه زودتر از ما میومد و در اداره را باز میکرد! چایی و صبحانه آماده میکرد! اگر چیزی میخواستیم میخرید! یکی دو دقیقه هم دیرتر از ما میرفت! واقعا چه کار سختی! یکی نبود به این سه تا کارمند لیسانسه دولت که بدبختانه همکارهای من بودند بگه (البته من بودم و میگفتم ولی فایده ای نداشت) که حاج علی نه مسئولیتی داره و نه اگه خطایی ازش سر بزنه مثل ما بازخواست میشه، اصلا اوج خطاش چیه؟ اینکه چاییش جوشیده باشه! از طرفی از بین ما پنج نفر فقط حاج علی ماشین داشت ولی همکارهای لیسانسه کارمند دولت نادان من واسش دل میسوزوندند. میگفتند این ماشینه که داره؟ مال عهد بوقه! جلوشو زده و نبرده صافکاری، حتما پولش نمیرسه و هفته اول ماه تموم میشه! روش میشه سوار این ماشین بشه، ناچاره حتما! یکی نبود بگه (البته من بودم و میگفتم ولی فایده ای نداشت) نادانها شما به نگاه به خودتون بکنید بعد دلتون واسه یه آدم سه زنه بسوزه! تو سرما باید منتظر اتوبوس بمونید تا بعد از نیم ساعت یه اتوبوس پیداش بشه با سیصد و اندی مسافر! مجبور بشید لای در بمونید نصفتون داخل باشه و ولرم و نصفتون بیرون بمونه و منجمد و انقدر منبسط و منقبض بشید تا بترکید! حماقت چیزیه که درست شدنی نیست، تو زن آدمه!

یک روز از همین روزها که مشغول صحبت بودیم حاج علی با چهره ای گرفته و سینی چایی وارد اتاق شد. الیاس رو کرد به حاج علی و گفت: چی شده حاج علی خدا بد نده چرا گرفته ای؟ مریض شدی؟ عباس هم حرفشو تأیید کرد: راست میگه حاج علی چرا گرفته ای؟ نکنه از این مرضایی که همه گرفتند گرفتی؟ حاج علی به چایی روی میز عباس گذاشت و گفت چیزی نیست عزیزم. زمونه است و روزگار غدار! رفت سر میز الیاس تا چاییشو روی میز بذاره که صابر به حرف اومد: حاج علی با ما غریبگی نکن ، ما که جیک و پیک زندگیمون را بهت میگیم تو هم بگو جایی درز پیدا نمیکنه مطمئن باش! حاج علی برگشت و اومد سمت میز صابر برای تقدیم چایی که به زبون اومد: هیچی زن دومم پاشو کرده تو به کفش که یا ماشین را عوض میکنی یا میبریش صافکاری درستش میکنی یا دیگه سوارش نمیشم! هنوز حرفش تموم نشده بود و نقطه نگذاشته بود که عباس گفت: خب حاج علی این که غصه نداره ببر صافکاری به دستی به سر و گوشش بکش. حاج علی که حالا داشت به سمت میز من میومد به نگاهی به من کرد و گفت: بحث بردن صافکاری نیست بحث جیب آدمه که خالیه. الیاس گفت: مگه چقدر خرجش میشه پرسیدی؟ حاج علی که سینی چاییش خالی شده بود گفت: آره حدودا سیصد هزار تومن. صابر گفت: بابا مگه میخواد چکار کنه، با چند تا ضربه و یه پالیش و دوتا قلمو تمومه؛ سیصد هزار تومن؟! حاج علی گفت: منم همین را به زنم میگم ولی چکار کنم که زنه و نمیفهمه! تو دلم گفتم اگه میفهمید که زن تو نمیشد! اون هم زن دومت! الیاس گفت: اشکالی نداره من این پول را بهت غرض میدم حقوقتو که گرفتی پس بده. حاج علی که منتظر این حرف بود ولی نمیدونست از زبون کی درمیاد، گل از گلش شکفت و رو کرد به الیاس و گفت: راست میگی گلم؟

- آره راست میگم، من تو حسابم یه خرده پس انداز دارم میرم میگیرم و میام بهت میدم.

پا شد و رفت بانک. حاج علی هم شروع کرد به دعا کردن و الهی هر چی از خدا میخواهی بهت بده و از این حرفها. دقایقی بعد پول منتقل شد از دست الیاس به دست حاج علی. حاج علی الیاس را ماچ کرد و بهش گفت: قربونت بشم دیدار به قیامت! ما همه یهو زل زدیم به حاج علی ولی امان از حماقت. الیاس نمیدونم واسه چی شروع کرد به خندیدن (فکر کنم چون نمیدونست اون موقع چکار کنه خندید!) عباس و صابر هم پشت سرش زدند زیر خنده. یعنی چی دیدار به قیامت؟ اون لحظه نفهمیدم.

فردای همون روز حاج علی پیاده اومده بود و ما فکر میکردیم ماشین را گذاشته صافکاری. اولین نوبت چایی دهی و صبحانه که شد حاج علی وارد اتاق ما شد و شروع کرد به چیدن چایی روی میزها به همراه صبحانه. همینطور که این کار را میکرد زبونش هم میچرخید و صحبت میکرد: راستش دیروز به زنم یعنی همون دومی که غر میزد گفتم از یکی از همکارهام سیصد هزار تومان دستی گرفتم. خیلی خوشحال شد و گفت: چه دوستها و همکارهای خوبی داری! ولی قرار شد که این پول را دستش نزنیم شاید اصلا برگردونم به آقا الیاس. آقا الیاس هم سری تکون داد و همونطور که چاییش را میخورد قند را گوشه لپش داد و گفت: قابل

نداره حاج علی حالا بهش احتیاج ندارم اگه زخم دیگه ای تو زندگیت هست به اون بزن، هر موقع هم که حقوقتو گرفتی پول منو پس بده. عباس رو کرد به حاج علی و گفت: پس چرا امروز با ماشین نیومدی تو که نبردیش صافکاری؟ حاج علی یه چرخی زد و نگاهی به عباس انداخت: آره نبردم ولی بردمش نمایشگاه واسه فروش تا یه ماشین جدید بخرم ولی حیف. صابر گفت: چرا حیف؟

- چون اگه فقط یک میلیون دیگه داشتیم با سیصد تومن آقا الیاس که خودش میگه الان نمیخواد و پول ماشین که قرار شده بنگاهی بهم بده اون ماشین را میخریدم.

عباس گفت: کدوم ماشین؟

- همونی که داخل نمایشگاه بود. حاج علی همین که این را گفت خودشو زد به فکر کردن. صابر از جای خودش بلند شد و رفت سمت حاج علی: خب صبر کن تا حقوقتو بدن بعد اون ماشین را بردار. حاج علی نگاهش کرد و گفت: اولاً بنگاهی گفته مشتری داره اگر دست نجنبونم میفروشتش، دوما مگه چقدر حقوق بهم میدند و چقدرش میمونه که یک میلیونشو بدم ماشین! تازه پول آقا الیاس را هم باید سر ماه بدم. الیاس یه لبخند احمقانه ای زد ولی چیزی نگفت. صابر رو کرد به عباس و گفت: عباس چقدر تو حسابت داری؟ عباس یه دو دو تا چهار تا کرد و گفت: اگه زخم بهش دست نزده باشه میشه یه چهارصد تومن.

- خب منم ششصد میدم کار حاج علی راه بیفته حقوقشو که گرفت پولمون را پس بده، بعدشم با ماشین جدیدش ما را برسونه یه پولی هم بهش میدیم.

الیاس هم بلند شد و رفت سمت حاج علی: راست میگه عباس، خیلی خوب میشه تا کی باید با این اتوبوسهای لکنته بریم و بیایم. پولی که به اتوبوس میدیم را یکماهشو جمع میکنیم و به عنوان حق سرویس میدیم به حاج علی.

حاج علی دهن باز کرد و گفت: شرمندتونم به خدا، البته این ماه نمیتونم پولهاتون را برگردونم ولی قول میدم ماههای بعدی بهتون پس بدم. عباس لبخندی به حاج علی زد و سرش را به چپ خم کرد و زل زد به من: تو چی میگی سهیل؟ من ابرو هام را انداختم بالا. عباس گفت یعنی این کار را نکنیم؟ آخه واسه چی؟ این کار واسه همه ما خوب میشه، تو مخالفت نکن و سوار سرویس هم نشو، اصلاً چرا باید از تو نظر بخواییم؟ مگه تو هم پول میدی! باشه حاج علی چهارصد من ششصد صابر. دوباره رفتن صابر و عباس سمت بانک و دعا های حاج علی و بدرقه کردنشون و در انتها دست به دست شدن پولها و رسیدن به دست حاج علی و گفتن قربونتون بشم و دیدار به قیامت و تعجب و خنده الکی و زورکی!

فردای اون روز جمعه بود و زمان استراحت. من هم تو فکر اتفاقیایی که دیروز افتاده بود شناور بودم که چطور همقطارهای من پولهاشون را به حاج علی میدند! آیا حاج علی فردا با اون ماشین میاد و میشه سرویس اونها و من باید پیاده گز کنم! همون روز عباس بهم تلفن زد و دوباره یک سری حرفهای مفت تحویل داد و بهم گفت واقعا نمک شناسی! حاج علی انقدر زحمت میکشه و باید تو دردرسها کمکش کنیم و یه شعر هم واسم گفت:

تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

شنبه من زودتر از همه رسیدم و هنوز حاج علی نیومده بود و در را باز نکرده بود. الیاس و صابر هم با هم و بعد از من اومدند ولی حاج علی نیومد. رسید نوبت عباس که سرو کله اش پیدا بشه ولی باز حاج علی نیومد. چهل و پنج دقیقه منتظر بودیم که هیکل قناس حاج علی را از دور دیدیم. دوان دوان اومد سمت ما و شروع کرد به زبون بازی: امان از این اتوبوسها همیشه تأخیر دارند، وقتی هم میرسند جایی ندارند واسه سوار شدن، شرمنده دیر رسیدم. سریع در را باز کرد و خودشو گذاشت داخل آبدارخونه قبل از اینکه کسی ازش چیزی بپرسه.

داخل اتاق نشسته بودیم و همدیگه را نگاه میکردیم و منتظر صبحانه و چایی اول صبح بودیم که سروکله حاج علی پیدا شد. با چهره ای بشاش اومد داخل و شروع کرد به چیدن صبحانه و چایی بر روی میزهای ما. دوباره زبون بازیهاشو شروع کرد و یک ریز حرف میزد: پنج شنبه از اداره مستقیم رفتم نمایشگاه، ماشین هنوز اونجا بود البته نه ماشین خودم همون ماشینی که میخواستم بخرم. بنگاهی تا منو دید گفت پس کجایی حاج علی؟ ماشینتو فروختم با یه قیمت مناسب. منم شاد و شنگول ازش خواستم که قولنامه ماشین را بنویسه ولی قبل از نوشتن یهو یه چیزی یادم افتاد! عباس گفت: چی؟ همه زل زده بودیم به حاج علی.

- حرف زنم؛ گفته بود ماشین میخواهی بخری باید بزنی به نام من. الیاس گفت: کدومشون؟ حاج علی گفت: دومی، دومی گفته ماشین باید به نام من باشه، واسه همین به بنگاهی گفتم من باید برم خونه و با زنم برگردم، پول ماشینمو که فروختی بده تا برم و زودی برگردم. پول را ازش گرفتم و رفتم خونه. همین که رسیدم خونه و پولها را زن سومیه دستم دید گفت: باریکلا بالاخره اون نعش کشو فروختی؟ گفتم: نازنین کجاست؟ زن دومم! گفت: چکارش داری؟ گفتم: سؤال نپرس فقط بگو کجاست. گفت: رفته بیرون. گفتم: کجا؟ گفت: رفته سر قبر باباش. راست میگفت آخه باباش دو سال پیش عمرشو داد به شما.

- خدا بیامرزتش

- خدا رحمتش کنه

- خدا همه رفتگان را بیمارزه، خلاصه زن سومم گولم زد و گفت ماشین واسه چی میخوایی! تو که الان یه زنگوله پای تابوت پس انداختی این فردا زندگی نمیخواد؟ اون دو تا عفریته همه مال و منالتو کشیدند بالا، هیچ چیزی هم واسه من نداشتند! سهم من از تو هم فقط همین بچه است! خونتم که اجاره ایه. حالا خودم هیچی من جوش این بچه را میزنم این بچه آینده نداره؟ تو که یه پات لب گوره! همین که سرتو گذاشتی زمین این دو تا خانجی منو با بچم میندازند بیرون و باید گوشه خیابون بخوابم. سر این ماه هم که باید خونه را خالی کنیم و بریم یه جای دیگه. اون دو تا زالو هم که انگار نه انگار. فقط راه میرند و ارد میدند. تا حالا شده ازت چیزی بخوام. خلاصه میگفت و گریه میکرد و مخ منو بکار گرفت و آخرشم گفت بهتره با پولت خونه ای زمینی چیزی بخری. گفتم آخه با این چندرغاز پول کی به ما خونه و زمین میده دیگه هم روم همیشه از کسی پول غرض کنم. در همین موقع حاج علی زل زد به من، منم نگاهمو بردم سمت عباس. بعد که دید دودی از کنده من بلند همیشه سرشو انداخت پایین تا اینکه ندایی از احمقی رسید! الیاس رو کرد به صابر و گفت: وامت بود که صبح توی اتوبوس گفتمی به سمت دراومده گفتند چهارشنبه به حسابت واریز میشه. گوشهای حاج علی تیز شد البته گوشهای ما هم تیز شد. صابر یه نگاهی به حاج علی کرد و بعد یه نگاهی به من و دوباره نگاهشو برد سمت الیاس: آره چهارشنبه میریزند به حسابم میخوام پیش قسط خونه بدم آخه مردم از کرایه نشینی. الیاس گفت: خب یکاری کن، به خدا اجرشو میبینی، وامتو بده به حاج علی، حاج علی هم بره درخواست وام بده به اداره بعد که دراومد میده به تو، چون تو الان تا سال دیگه توی خونت هستی و قرارداد داری و نمیخوایی جابه جا بشی. حاج علی سر ماه تو چله سیاه زمستون باید خونشو خالی کنه. صابر سرخ و زرد میشد و چیزی نمیگفت. عباس گفت: حالا مگه چقدر وام گرفتی؟ نکنه همون وام سی میلیونی اداره را میگی؟ الیاس گفت: آره همونه. حاج علی سی میلیون را بگیره و بریزه به حساب تعاونی مسکن اداره برای پیش قسط خونش و خونه را تحویل بگیره، گناه داره به خدا با سه تا زن و پنج تا بچه!

روز چهارشنبه شد و دو باره قضیه رفتن به بانک و این بار حساب به حساب شدن پولها و رفتن سی میلیون تومان پول زبون بسته به حساب حاج علی. قرار هم این شد که حاج علی هر ماه چون قسط منزل داره فعلا خود صابر قسطهای وام را پرداخت کنه تا وام حاج علی دربیاد، و اون موقع حاج علی وامشو بده به صابر و قسطهاشو هم پرداخت کنه و حاج علی هم باید برای صابر سنگ تموم بذاره! دوباره آخرش همون شد و حاج علی با چهره ای بشاش گفت قربون همتون بشم دیدار به قیامت! این بار من هم خندیدم!

چند ماهی از ماجرا میگذشت تا اینکه یک رازی فاش شد! یک روز پستچی نامه ای آورد و داد به من یعنی رئیس شعبه چهار حفاظت فضای سبز منطقه شش. درش را باز کردم و کمی آوردمش بیرون ولی بعد متوجه

شدم که نامه خطاب به حاج علیه، خواستم برگردونم داخل پاکت که یهو چشمم خورد به یک اسم آشنا تر از اسم حاج علی: عباس! نامه را بیرون کشیدم و شروع کردم به خواندن:

موضوع: اقساط عقب افتاده

جناب آقای حاج علی به علت پرداخت نکردن قسط وام قرض الحسنه نگاه کن به آینده به مدت شش ماه آخرین اخطار برای شما ارسال میگردد. در ضمن نامه ای مشابه به آدرس ضامن شما آقای عباس شفیعی ارسال گردید.

چند بار دیگه نام عباس را روی نامه خوندم، یعنی عباس ضامن حاج علی شده! رو کردم به عباس و گفتم: تو ضامن حاج علی شدی؟ عباس که نمیدونست از کجا فهمیدم و بعد متوجه شد گفت آره تو از کجا میدونی؟ خلاصه قضیه نامه را به عباس گفتم و الیاس و صابر هم شنیدند. عباس هم تعریف کرد که شش ماه پیش حاج علی ازش خواسته ضامن وامش بشه تا با پولی که از صابر گرفته بتونه یک خونه بخره و گفته نمیخواه از خونه های تعاون مسکن اداره استفاده کنه چون هم قسطش زیاده و هم جای خونه هاشو دوست نداره! در عوض وامی را که از اداره درخواست کرده میده به عباس تا عباس بریزه برای پیش قسط خونه های تعاون اداره. صابر تا این را شنید بلند داد زد حاج علی، حاج علی مثل دیوونه ها پرید توی اتاق و گفت: چیه؟ چی شده؟ صابر گفت: مگه من وامم را به تو ندادم؟ حاج علی گفت: بر منکرش لعنت! مگه نگفتی وام اداره که به اسمت دراومد میدی به من؟ بر منکرش لعنت! صابر بلند شد و رفت سمت حاج علی: پس چرا قولشو به یه نفر دیگه میدی؟ چرا زدی زیر حرفت؟ من سریعاً مداخله کردم و قضیه نامه را برای حاج علی گفتم. حاج علی هاج و واج منو نگاه میکرد. چون نمیدونست چکار کنه و شصتت خبردار شد که انگاری داره لو میره زد زیر گریه! با مشت میزد توی سرش و فریاد میکشید که ای خدا بدبختم بیچارم سه تا بلای جون دارم پنج تا مفت خور پدرسوخته دارم. نمیذارند یه لحظه آب خوش از گلویم پایین بره. الیاس بلند شد و اومد حاج علی را بغل کرد و داد زد: بس کنید! بیچاره را کشتید حالا سخته میکنه میفته رو دستمون. صابر گفت: چرا ازش دفاع میکنی قرار بوده چند ماه پیش پول تو را برگردونه، هنوز که هنوزه پولتو نداده. الیاس گفت: خب نده، مگه پول تو و عباس را داده؟ خب حتما نداره که بده! اگه داشت که غرض نمیکرد وام نمیگرفت. حاج علی هم که حالا یه حامی پیدا کرده بود همین طور ناله میکرد و میزد تو سرش، انگار این کارش فایده کرده بود! عباس یه داد بلند زد و همه یهو ساکت شدند، حاج علی هم داد و فریادهاشو قورت داد! عباس رو کرد به حاج علی و گفت: تو چرا قسط وامتو ندادی؟ حاج علی آب دهنشو قورت داد و دستمالی را از جیبش درآورد و یکم خرخر کرد و تف کرد داخل دستمال و دوباره دستمال را گذاشت داخل جیبش. دوباره دستش را کرد داخل اون یکی جیبش و یه کاغذ درآورد و گفت: میدونید این چیه؟ ما گفتیم: نه. حاج علی دوباره زد زیر گریه و همونطور که گریه میکرد زبون بازی هم میکرد: این نامه اعمال زنمه! زن اولم سمیه. گفتم: یعنی چی

نامه اعمال زنت؟ گفت: زنت سرطان گرفته داره میمیره، دکترها جوابش کردند. اون پولهایی را هم که از شما گرفتم همشو خرج زنت کردم. نداشتم که بدم نداشتم که بد قول شدم نداشتم که خاک بر سر شدم نداشتم که قسطمو بدم. هر چقدر بیشتر توضیح میداد صدای گریه هاش هم بیشتر میشد. ما مونده بودیم حاج و واج که چی بگیم و چکار کنیم ولی میگم حماقت درمان نداره، یکی از ما نکرد بهش بگه اگه راست میگی کاغذ را نشون بده! واقعا حماقت چیزیه که درست شدنی نیست، تو ژن آدمه!

بعد که همه آروم شدند و ناز حاج علی را کشیدند فهمیدیم وام قرض الحسنه که عباس ضمانش شده ده میلیون تومنه و عباس گفت که همه اقساط عقب مونده را پرداخت میکنه و اگر اوضاع حاج علی درست نشد قسطهایش را میده و بعد هم یه شعر از دهنش زد بیرون:

دگر عضوها را نماند قرار
چو عضوی بدرد آورد روزگار

حاج علی هم جلوی همه قول داد که اگه وام ادارش دراومد نصف کنه و نصفشو به صابر بده و نصفشو به عباس. قسطهایش را هم خودش متقبل میشه چون دیگه نمیخواد از اداره خونه بگیره که قسط بده و امتیاز خونش را هم که اداره تعاون سازمان میده، یا بده به صابر یا به عباس یا حتی به الیاس که خونه داره و نمیتونه این امتیاز را بگیره. در کل بحث خونه موکول شد به بعد و منم نمیخوام سرتون را درد بیارم، به هر حال باید گفت یک بار جستی حاج علی، دو بار جستی حاج علی، باز هم میجستی حاج علی! در آخر هم چون فضا عوض بشه و خنده روی لبهای احمقان پشت میز نشین بیاد حاج علی دیدار به قیامتشو گفت و رفت آبدارخونه.

تعطیلات عید رسیده بود و قرارمون این بود که پنج روز اول عید را الیاس و صابر اداره باشند و پنج روز بعدی را من و عباس. حاج علی هم به بهونه بیماری زنتش قرار شد پنج روز دوم را اداره باشه. آخه حراست یک سازمان همیشه باید آماده و گوش به زنگ باشه! توی این روزها اتفاق خاصی نیفتاد تا اینکه سیزدهم گذشت و شد چهاردهم! الیاس و صابر برگشتند و دوباره جمعمون جمع شد. چند روزی گذشته بود تا یک روز الیاس یاد ماشین حاج علی افتاد و ازش پرسید: حاج علی راستی ماشینتو چند فروختی؟ حاج علی گفت: برای چی اینو میپرسی؟ پولتو میخوایی؟ نترس همه پولشو خرج زنت کردم! الیاس که به تته پته افتاده بود گفت: نه نه اصلا، میخواستم بگم کاش خودم ازت خریده بودم. حاج علی گفت: اون که بد بود، سوارشم نمیشدید! خب حالا برو یه ماشین دیگه بخر این همه ماشین خوب! الیاس گفت: ماشین خوب سراغ ندارم آخه تا حالا ماشین نداشتم، میتروم سرم کلاه بذارند، میخوام یه نفر که وارده واسم بخره. حاج علی که چشمهایش گشادتر شده بود گفت: اشکالی نداره گلم خودم واست یه ماشین میخرم. بیهویی مغزم آلازم زد و میخواستم با اشاره به الیاس بفهمونم این کار را نکن ولی مگه حاج علی میذاشت مخ الیاس بیچاره را قبضه

کرده بود و وراجی میکرد! همینطور میگفت و میگفت: یدونه ماشین روپا و خوب بنگاهی محلمون همونی که ماشینمو فروخت داره، خیلی هم آدم خوب و قابل اعتمادیه بهش میگم یه ماشین عالی واست پیدا کنه. حالا چقدر پول داری؟ الیاس جواب داد: پونزده میلیون. عباس که دهنش از خوردن خلاص شده بود گفت: تو پونزده تومن پول داری و میخواهی ماشین بخری؟ مگه دیوونه شدی؟ برو سکه بخر که روز به روز داره میره روش، نه خرج داره و نه چیز دیگه. ماشین بخری که هم از قیمت بیفته و هم خرج رو دستت بذاره، تو که با این پول نمیتونی ماشین صفر بخری مجبوری دست دوم بخری با هزار عیب و ایراد. الیاس که انگاری هیچ کدوم از حرفهای عباس را تره هم واسش خرد نکرده بود گفت: آخه خسته شدم از بس که با اتوبوس اینطرف و اونطرف رفتم. زنم پا به ماست ماشین نیازمون میشه. بعدازظهرهام میرم مسافركشی خرج ماشینو با خودش درمیارم. حاج علی گفت: به به مبارکه، نگفته بودی میخواهی بابا بشی. معلومه که این بچه خیلی خوش قدمه داره با خودش ماشین میاره، بر عکس طوله آخر من، از وقتی که اومد همه چیز را ازم گرفت و برکت از زندگیم رفت! خلاصه الیاس و حاج علی قرار گذاشتند که بعدازظهر برند بنگاه و یه ماشین معامله کنند. همون روز بنگاهی تعطیل بوده و حاج علی از پشت شیشه یه ماشین برای الیاس در نظر گرفته بوده و تلفنی با صاحب بنگاه حرف زده و قرار شده که الیاس پول را به حاج علی بده تا حاج علی هم پول را به بنگاهی بده و یه ماشین برای الیاس معامله کنند چون احتمال داره شب بنگاهی یه سر به بنگاهش بزنه چون برای همون ماشین مشتری داره و الیاس هم نیمخواسته که ماشین از دستش بپره.

فردای اون روز، صبح اول وقت من رسیدم اداره و دوباره با در بسته روبرو شدم. حاج علی هنوز نیومده بود. سر و کله عباس و الیاس و صابر یکی یکی پیدا شد. الیاس دسته کلید حاج علی را از جیبش درآورد و در را باز کرد. گفتم چرا کلید دست توست؟ پس حاج علی کو؟ الیاس گفت: حاج علی کلید را بهش داده تا در را باز کنه چون میخواست زنش را ببره بیمارستان. گفته که از بیمارستان یک سری هم به اداره میزنه و دوباره با الیاس قرار میدارند که بعدازظهر برند برای قولنامه ماشین، چون دیشب حاج علی پول را به بنگاهی داده و قول ماشین را ازش برای الیاس گرفته!

اون روز الیاس و ما هر چه منتظر موندیم حاج علی نیومد که نیومد. جایی هم نبود که الیاس بخواد باهاش تماس بگیره چون حاج علی شماره ای هم به کسی نداده بود. مجبور شد بره پیش بنگاهی. دیگه هم اونروز برنگشت اداره.

فردا من در را باز کردم چون کلید را از الیاس گرفته بودم. الیاس که رسید هر چی ازش پرسیدیم که چی شد جوابی نداد. چند روز که گذشت و خبری از حاج علی نرسید با حراست مرکزی تماس گرفتم ولی اونها هم خبری ازش نداشتند! وقتی الیاس این را فهمید دهنش باز شد و کل قضیه را گفت. اینکه رفته پیش بنگاهی و بنگاهی بهش گفته که اصلا حاج علی نه باهاش تماس گرفته و نه پولی بهش داده، حتی از بنگاهی

هم بابت مریضی زنش سه میلیون تومان قرض کرده بوده به حساب اینکه قبلا پیش این بنگاهی کار میکرد. دیگه عباس و صابر و الیاس داشت باورشون میشد که حاج علی یک کلاهبرداره ولی باز ته دلشون زبون باز میکرد و میگفت شاید که بیاید! هفته سوم بعد از این ماجرا سروکله دو تا زن و چهارتا بچه پیدا شد. اومدند داخل اداره و شروع کردند به جیغ و داد و گریه که برای من لحظه ای گریه های حاج علی تداعی شد! فهمیدیم که حاج علی چندین میلیون از این و اون گرفته و دست زن سومش (به قول زن اولش انترسوگلی) و زنگوله پای طبوتش را گرفته و رفته ترکیه. حالا عباس و الیاس و صابر موندند و قسط وام و پول برباد رفته. هیچ کدوم باور نمیکردند که حاج علی سرشون کلاه گذاشته باشه البته نه تنها سر اونها بلکه سر خیلی های دیگه و زنهای اول و دومش! زن اولش نه تنها سرطان نداشت بلکه یه اخلاق غرغرو داشت! زن دومش نه تنها ماشین نخواست بود از حاج علی یک مئقال طلا خواسته بود! حالا من بودم خوشحال واسه جیبم ولی ناراحت واسه همقطارهام.

چند روز بعد حراست مرکزی خبر اومدن یه آبدارچی جدید را داد به اسم حاج علی!

این مجموعه داستان شامل پنج داستان مترسک، دیدار به قیامت، مهاجر، پاکوتاه و نامرئی میباشد.

برای خرید این کتاب از لینک زیر اقدام کنید:

<https://play.google.com/store/books/details?id=VGolDwAAQBAJ>